

بنام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

غزل برنامه ۸۹۷ گنج حضور

عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟
چونکه جمال این بُود، رسمِ وفا چرا بُود؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

برای برگشت به اصل اول و خداگونه فقط مرکز عدم و خالی مهمه و نیازی به حمل فرمول و دانش و باور نیست. فقط صفر شدن و عقل جزوی را زمین گذاشتن و سکوت کردن. باور و دانش زورکی که بر خود و دیگران تحمیل می‌کنیم جز اضافه کاری و کار افزایی کمکی ندارند. این راه و رسم ذهنی است و دوباره زندانی شدن توسط دانش و باوری تقلیدی که در سطح فکر و حرف است نه عمل زیرا که اگر عمل بود در ذهن و حرف و سطح نبود. عاشق حقیقی یعنی تسلیم شده‌ای که خدا او را هدایت می‌کند و صفر شده است و عاشق من ذهنی کسی است که فقط خدا را تجسم می‌کند و در حال کارافزایی و فرمول سازی و باور سازی است، که البته این باورها از جنس جسم و محدودیت هستند، بدلی هستند و چهار چوبی که خود را در آن حبس می‌کنیم. البته منظور بی‌شرم و حیای من ذهنی بودن نیست، منظور نه شرم و حیای ذهنی و نه بی‌شرم و حیایی من ذهنی است یعنی ورای این دو و یکی شدن با خدا و زندگی که بی‌نهایت عمق است. تبدیل شدن به نمی‌دانم حقیقی، سکوت و سکون که این مستلزم تسلیم، فضاگشایی، شناسایی همانیدگی‌ها و کار افزایی‌ها و شکر بابت شناسایی، صبر، پرهیز و پذیرش اتفاقات بی‌چون و چرا و بد و خوب کردن زیرا که دیدی عدم به ما می‌گوید این‌ها قضا و بازی هستند و جدی نیستند، پس متوجه باشیم صفر شدن کافی است و دنبال فرمول نگردیم زیرا در شک و سوال و محدودیت گرفتار می‌شویم و این خود همانیدگی جدیدی است. هر کسی قضا و کن فکان مخصوص خودش را دارد و چه برای تبدیل خود و دیگران باید از جنس سکوت و سکون و عدم باشیم یعنی تسلیم لحظه به لحظه و توکل صد در صد که موجب افتادن ترس و شک می‌شود و دیگر توجه ما دزدیده نمی‌شود و تبدیل به هیچ می‌شویم و باورها ما را تکان نمی‌دهند و باز هم مستلزم تعهد محکم و قلبی و تکرار و مداومت است زیرا که دست از دست خدا و مرکز عدم نباید برداشت زیرا من‌های ذهنی این جهانی و همانیدگی‌ها ما را محاصره می‌کنند. به طور خلاصه کسی که به هیچ چیزی نمی‌چسبه و هیچ جسم و باوری حمل نمی‌کنه و در جهان و جدا و سبک بال از جهان حرکت می‌کنه، کسی که به حرف ذهن اهمیت نمی‌ده و فقط با خدا یکی شده زیرا قوه تمییز در او شکل گرفته و در وحدت و یکی بودن است و عاشق کل، کسی که هیچ شرط و شروطی برای دوست داشتن خود و دیگران ندارد و همه را زندگی می‌بیند و به ورای شکل و ظاهر و جسم رفته.

این همه لطف و سرکشی، قسمتِ خلق چون شود؟

این همه حُسن و دلبری بر بتِ ما چرا بُود؟

لطف و عشق سهم و حق همه و کل زندگی است و علت سقوط و درد ما سرکشی و دخالت ما و جدا شدن از اصل اول و تبدیل شدن به من ذهنی و من تقلیدی است، پس دردها و طولانی شدن آنها بخاطر کوبیده شدن رنج ها، حسادت ها، حسرت‌ها، تنفرها، مقایسه‌ها، خواسته‌ها، حرص‌ها و طمع‌ها است. ما با جمع کردن به این دردها دچار شدیم ما حتی با جمع کردن دانش برای خود بزرگ کردن و توجه طلبی به دام فرمول و ذهن افتادیم در صورتی که الان متوجه شدیم باید فقط عقب بکشیم و نه به دانش بچسبیم نه به اجسام نه به انسان‌ها نه هیچ چیزی جز مرکز خالی و عدم تا لطف و عشق و هدایت خدا ما را روشن کند و دردها را پاک کند زیرا که هدایت خداوند ما را به دردسر، مانع سازی، مسئله سازی و دشمن سازی نمی‌برد، و ما دیده‌ایم به محضی که در زندگی در بن بستی گیر کردیم و از ته دل کمک خواستیم و تسلیم شدیم زندگی ما را هدایت کرد اما ما متاسفانه فراموش کردیم و دست را رها کردیم و جذب همانیدگی‌ای دیگر شدیم و دوباره کار افزایی و زشتی آفرینی کردیم. پس انتخاب با ما است تا با تسلیم های مکرر ادامه دهیم تا با زندگی یکی شویم و یکی بمانیم در غیر این سرکشی و جفا کردیم.

دردِ فراق من کشم، ناله به نای چون رسد؟

آتشِ عشق من برم، چنگ دوتا چرا بُود؟

ما باید مثل نی تو خالی باشیم تا صدایی دلنشین باشیم اما با پر بودن نی نمی‌توان در آن دمید و صدایی خلق کرد و ما چون مرکز خود را با اجسام و اشیاء، حرص و طمع، تعدد رابطه و هوس بازی‌های خشک کننده و خار کننده، خودنمایی و جلب توجه و معنوی نمایی و دانشمند نمایی و می‌دانم و بلام و افکار و دردها و هزار و هزار چیز دیگر پر کردیم، از نفس زنده کننده خدا فاصله گرفتیم و بنابراین بجای صدای عشق صدای زشت و کاذب و تقلیدی و زنده شدیم. صدای غم و افسردگی، صدای شکایت و بدبینی، صدای ترس و کنترل، صدای شهوت رانی و دروغ و فریب خود و دیگران، و خدا را شکر و هزار شکر که دست در دست بزرگی چون مولانا دادیم و با کمک‌های جاودانه آقای شهبازی هشیار شدیم که به خواسته‌های حریص من ذهنی توجه نکنیم و در زندان من ذهنی حبس نشویم و اگر زندگی هر چه را از درون نی خواست پاک کند و چیزی را از ما بگیرد درد هشیارانه کشیده و رضا و شکر داشته باشیم، تسلیم باشیم و صبر داشته باشیم تا از بی‌نهایتی و عشق عمیق و حقیقی زندگی در ما دمیده شود و پر از عشق درونی و بیرونی شویم. پس به هیچ همانیدگی رحم نکنیم و بعد از شناسایی با درد هشیارانه روی از آن برگیریم و به زیر سایه بزرگان پناه بریم.

لذتِ بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او

قاعده خود شکایت است، ور نه جفا چرا بُود؟

جنس اصیل ما شادی بی سبب و عشق بی نهایت است که با هیچ خوشی آفل و گذرای این جهانی قابل مقایسه نیست و جنسش ابدی و همیشگی است به طوری که به هیچ چیز این جهانی نیاز نداشته باشیم و آن جنس همان خداوند است و این مستلزم عدم کردن مرکز است و برای این نمی شود با فرمول و باور سازی و حرص و طمع تبدیل شد زیرا که این یعنی به ذهن رفتن و تولید ترس و حرص و ملامت و یاس و شکایت و قضاوت و دردی جدید. به طور خلاصه در ذهن بودن حتی درگیر فکری به ظاهر خوب من ذهنی را نگه می داریم و مشغولیت و کارافزایی درست می کنیم و از خرد کل جدا می شویم، در صورتی که خرد کل کافی است و این نیاز به تسلیم و توکل صد در صد و شهادتی بی نهایت دارد، جویری که حتی از مردن نترسیم مثل معتادی که با تعهد خماری می کشه و حتی اگر درد این خماری او را از مرگ بترساند، تعهد محکم و توکل صد در صد او، ترس کاذب را خرد و محو می کند و جواب این توکل تولدی دیگر، عشقی تازه نفس، بدنی سلامت، ذهن و قلبی تمیز است. ما با فضاگشایی و ذره ای هشیار شدن دیگر لذت هایی مثل خوردن، خریدن، جمع کردن، تعدد رابطه و هر حرص زدن را بی اهمیت و پیش پا افتاده و مضر می بینیم و با برخورد با آن می گوئیم که چی؟ می گوئیم شادی بی سبب و با خدا یکی بودن کجا و شما کجا! به عبارتی دیدی جدید و عدم بین پیدا کردیم و قوه تشخیص در ما زنده شده. حال در هر لحظه مراقب و هشیار باش تا ببینی چه چیزی و چه کسی را می خواهی به مرکز ببری و ازش زندگی گدایی کنی، از کدام دختر یا پسری از کدام ماشین یا خانه ای، از کدام مقام یا شهرتی و چیزهایی دیگر. البته این به معنی در غار رفتن نیست به این معنی است که اگر اینها با مرکز عدم و خواست زندگی پیش بیایند زیباست اما اگر با حرص و مقایسه و رقابت و رو کم کردن و بزرگتر در آمدن باشد خب صد البته که خشک کننده و نابود کننده زندگی در انسان می شود و فرصت زنده شدن به زندگی را از ما می گیرد.

از سرِ ناز و غنَجِ خود روی چنان تَرُش کند
آن تَرُشیِ روی او روح فزا چرا بُود؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

ما با من ذهنی درد ناهشیارانه می کشیم و به بی معرفتی زندگی تفسیر می کنیم در صورتی که این دردها از جدا شدن همانیدگی ها از درون نی است، لطف زندگی است، صدا کردن ما است، و وقتی متوجه این می شویم، با آمدن هر درد و جدایی از همانیدگی شکر می کنیم و با صبر و پرهیز و پذیرش بی چون و چرا و بدون بد و خوب جنس بدلی را تحویل زندگی می دهیم تا زندگی شعور و خرد بی نهایت را در ما روشن کند و می دانم و مقاومت ما را خاموش کند.

آن تَرُشیِ روی او ابرصفت همی شود
ور نه حیات و خرْمی باغ و گیا چرا بُود؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

فرستادن قضا و ترشی زندگی برای بیداری ما است برای عدم کردن ما است، برای یادآوری اصل اول و جنس اصیل ما است، زندگی مثل ابری می‌خواهد ما را شاد و خرم و شکوفا کند و فقط کافیه تسلیم و صفر باشیم و هر اتفاق و وضعیت را بازی ببینیم، جدی نگیریم، مهم ندانیم و تنها چیز مهم را عدم نگه داشتن مرکز ببینیم و بعد از مدتی جسم و ذهن و قلب و احساسات و جانی لطیف و با عشق می‌شویم. پس خلاصه که تسلیم باشیم و بجای واکنش و خشم و ستیزه و چسبیدن، چند لحظه و یا مدتی درد هشیارانه بکشیم و برای این شناسایی شکر کنیم و با صبر و پرهیز از موضوع و اتفاق و فکر فاصله بگیریم و شادی بی‌سبب و عشق و لطافت زندگی را بجای نارضایتی، خشم، حرص، طمع، شهوت، تنفر و ولع زنده کنیم، و این انتخاب آزادانه ما است یعنی زنده شدن و یا تلف شدن.

با سپاس از همه، علی از تهران